

دستیار آقای شعبده‌باز

سال قبل طبق گفته‌ی کتاب علوم آخرین سال کودکی من بود و برای همین از مدت‌ها قبل منتظر بودم ببینم بقیه برای روز جهانی کودک که آخرین روز جهانی مخصوص من بود، کاری می‌کنند یا نه. اما خوب منتظر بودن همیشه هم جواب نمی‌دهد. صبح روز موعود رسیده بود و هیچ نشانه‌ای از این که بخواهند خوشحالم کنند به چشم نمی‌خورد. نه یواشکی پیچ کردنی مثلا برای هدیه خریدن، نه قرار و مداری برای کیک گرفتن، نه حتی بوهای خوشمزه‌ای از توی آشپزخانه به مناسبت شام این روز ویژه! همه چیز مثل قبل بود. تازه از شناس من آنروز افتاده بود به پنج‌شنبه و احتمالا مثل خیلی از پنج‌شنبه‌های دیگر دایی این‌ها می‌آمدند خانه‌مان و این یعنی همه‌ی حواس‌ها پرت بچه‌ی یک ساله‌ی دایی می‌شد و هیچ کس یادش نمی‌ماند من هم توی این خانه هستم، چه برسد به این که بخواهند برایم کاری بکنند.

همانطور که حدس می‌زدم دایی این‌ها سر ساعت شش رسیدند و مثل خیلی از هفته‌های دیگر، دایی به محض ورود به خانه پرسید «شام چی داری آبی؟» و مامان گزینده‌ی «هیچی» را رو کرد و بعد بابا مثل همیشه پیشنهاد تکراری‌اش را که همان گرفتن کالباس و رفتن به شهر بازی بود، مطرح کرد. بله! ما به شهر بازی رفتیم. مثل پنج‌شنبه‌های دیگر. لپ‌های دختر دایی فسقلی‌مان را کشیدیم. مثل پنج‌شنبه‌های دیگر. سوار چرخ و فلک شدیم. یخ‌در بهشت خوردیم. باز هم در همان قسمت‌های تکراری عکس انداختیم. بلیت تونل وحشت خریدیم. و خیلی کارهای دیگر! درست مثل همه‌ی پنج‌شنبه‌ها. اما یک چیز فرق داشت و آن هم این بود که من در کل این مدت اصلا نمی‌خندیدم. حتی وقتی ترن هوایی خیلی بالا می‌رفت، جیغ هم نمی‌زدم. فقط حرص می‌خوردم از این که چرا همچین روز مهمی نباید برای دور و بری‌هایم یک ذره اهمیت داشته باشد!

اما یک‌دفعه اتفاق عجیبی افتاد. درست وقتی که منتظر بودم مامان زیر انداز را روی چمن‌ها پهن کند تا مشغول خوردن بشویم، بابا غیب شد. البته اتفاق عجیب، غیب شدن بابا نبود. این بود که چند دقیقه بعدش با چندتا بلیت توی دستش برگشت و گفت که قبل از شام خوردن برویم سیرک و شعبده‌بازی نگاه کنیم. همه شروع کردند به داد کشیدن از سر خوشحالی. فقط من بودم که سبد خوراکی‌ها را برداشته و بی حس و حال دنبال‌شان راه افتاده بودم.

آقای شعبده‌باز آمده بود و بعد گفته بود که دستیارش آنروز مریض بوده و نمی‌توانسته سر کار بیاید. بعد کمی وسط جمع را نگاه کرده بود و انگشت اشاره‌اش را گرفته بود طرف من و گفته بود «تو! آهای کوچولوی گنده! می‌خواهی دستیار من بشی؟!» راستش هم شگفت‌زده شده بودم هم هنوز ناراحت بودم. بالاخره باید یک‌جوری به بابا این‌ها نشان می‌دادم که رفتارشان ناراحت‌م کرده. وقتی دو بار دیگر صدایم کرد بلند شدم و با بی‌حالی روی صحنه رفتم. تا حالا دستیار یک شعبده‌باز نشده بودم. می‌ترسیدم کاری کنم که شعبده‌اش خراب شود. اما برایم مهم نبود در بدترین حالت، حال او هم مثل حال آن موقع من خراب می‌شد.

شعبده‌باز قبل از این که هر حرکتی را انجام بدهد، خیلی آرام به من می‌گفت چه کار باید بکنم و انقدر تند حرف می‌زد و دورم می‌چرخید که هیچ‌کس متوجه نمی‌شد دارد با من حرف می‌زند. توی نیم ساعتی که آنجا بودیم از توی آستینش کلی توپ سفید درآوردیم، از کلاهش یک پارچه‌ی بزرگ سه‌چهار متری کشیدیم بیرون، توی دهانش آتش روشن کردیم و او چند بار تکرار کرد که من بهترین دستیار دنیا هستم، ولی من هنوز هم نمی‌خندیدیم. به عنوان آخرین شعبده‌بازی‌اش قبل از تعطیل شدن سیرک از من خواست دستم را توی یک بطری خالی بکنم و چیزی را بیرون بکشم. این‌بار هیچ چیز دیگری در گوشم نگفت و من که داشتم می‌دیدم بطری خالی است، ترسیده بودم که کار را خراب کنم. با دلهره دستم را توی بطری کردم. او هم‌زمان دستمالی را روی دستم کشید و برداشت و بعد یک‌دفعه یک عالمه کاغذهای ریز رنگی از توی بطری ریخت بیرون. نمی‌دانستم این کار را چه‌طور کرده اما دیدن آن همه کاغذهای رنگی زیبا یک لبخند کوچک آورد روی لب‌هایم. و لبخندم وقتی بزرگ‌تر شد که گفت چند تا از کاغذها را باز کنم و بخوانم. حرفش را گوش دادم. روی کاغذها نوشته بود «روزت مبارک، از طرف بابا» کاغذ بعدی از طرف مامان، از طرف دایی و همین‌طور بقیه‌شان. اصلا باورم نمی‌شد همه‌ی این‌ها نقشه بود که مرا خوشحال کنند. خنده‌ی روی صورتم با صدای دست‌های مردمی که توی سیرک بودند هی کش می‌آمد و بزرگ‌تر می‌شد...

